

بھارت

اسلام کی گلشن سیری

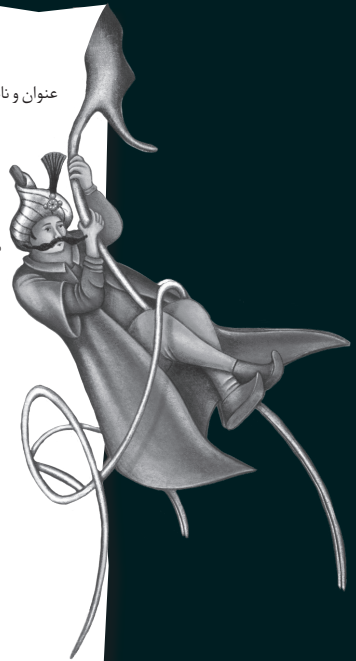
آرٹس و تھمینه

ہوپا
Hoopa

سرشناسه: گلشیری، سیامک، ۱۳۴۷ -
عنوان و نام پدیدآور: آرش و تهمینه / نویسنده سیامک گلشیری.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۴۰۲.
مشخصات ظاهری: ۱۳۲ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۴-۶
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction -- 20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۱۹۲/۱۵۶۵
رده‌بندی دیوبنی: ۸۴۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۶۳۵۷۵۱

آرش و تهمینه

نویسنده: سیامک گلشیری
ویراستار: فرزانه صدیقی
تصویرگر جلد: سعیده احمدی
طراح گرافیک جلد: سحر احدی
طراح گرافیک متن: سوزان عاشوری
ناظر چاپ: سینا برازوان
نوبت چاپ: دوم
تیراژ: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۱۲۵۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۶۴۴-۶



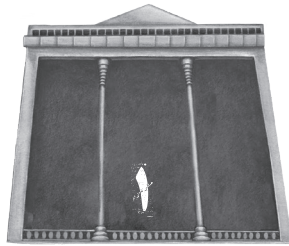


آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopa.ir info@hoopa.ir

همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی
از آن مجاز است.



همین که پایمان را گذاشتیم توی پارک هشت بهشت، برای لحظه‌ای آسمان سراسر روشن شد و بعد صدای غرش رعدوبرق طوری همه‌جا پیچید که فکر کردم الان است زمین شکاف بردارد و همه‌ی ما را ببلعد. کمی بعد باران گرفت. قطره‌های درشت باران محکم به سروصورتان می‌خورد. مادرم گفت: «برگردیم تو ماشین.»

پدرم، که دست خواهرم را گرفته بود، گفت: «کجا برگردیم! بذار بچه‌ها یه ذره بارون بخورن.»

لبخندش را که دیدم، سرم را رو به آسمان بلند کردم و گذاشتم صورتم خیس خیس شود. شنیدم که مادرم گفت: «الان همه‌مون مثل موش آب کشیده می‌شیم.»

چشمم به مردی افتاد که داشت باعجله از کنارمان رد می‌شد. کیسه‌ای روی سرش گرفته بود. مادرم گفت: «من مرجانو می‌برم تو ماشین. شماها بمونین زیر بارون.»

مادرم دست مرجان را گرفت و تند رفتند طرف در پارک. پدرم به چراغی وسط پارک اشاره کرد. صد متری با ما فاصله داشت. گفت: «هر کی آخر رسید، باید سواری بده.»

شروع کرد به دویدن. پشت سرش دویدیم. از بهزاد که زدم جلو، دستش را گذاشت روی شانهم. داشت مرا می کشید عقب. شانهم را از زیر دستش کشیدم بیرون و دودستی محکم زدم به شانهایش. بعد با تمام سرعت دویدم طرف پدرم که داشت به جایی که گفته بود نزدیک می شد. به خاطر ما آهسته می دوید. برگشت نگاهم کرد. وقتی دید دارم نزدیک می شوم، سرعتش را بیشتر کرد. کمی بعد ایستاد کنار چراغی که گفته بود. گفت: «قبول نیست. یه بار دیگه. بهزاد منو گرفت.»

پدرم برگشته بود و به راهی نگاه می کرد که به در اصلی پارک راه داشت. گفت: «حالا کجا موند؟»

برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. خبری از بهزاد نبود. تازه متوجه شدم باران قطع شده. از همان راهی که آمده بودیم برگشتیم. پدرم گفت: «این کجا غیبش زد؟»

شانهایم را بالا انداختم. «چه می دونم.»

به صدای بلند گفت: «بهزاد!»

خیلی آرام دور خودش چرخ می زد. دور و بر را نگاه کرد. بعد انگار با خودش باشد، گفت: «کجاس این پسره؟»

چشمم به مادرم و مرجان افتاد که داشتند می آمدند پیش ما. مرجان

دوید طرفمان. به من که رسید، گفت: «موهات خیس خیس.»

مادرم بلند گفت: «زیر بارون خوش گذشت؟»

پدرم داشت به کاخ وسط پارک نگاه می‌کرد. مادرم گفت: «بهزاد کو؟»

پدرم بی‌آنکه حرفی بزند، باعجله رفت سمت غرب پارک. مادرم به من

گفت: «بهزاد کجاس؟»

«داشت با ما می‌دوید. یهو غیبش زد.»

«یعنی چی غیبش زد؟»

به پدرم نگاه کردم که از ما دور می‌شد. گفت: «کجا داشتین

می‌دویدین؟»

به راهی که به در پارک منتهی می‌شد اشاره کردم. گفتم: «همین جا. یهو

معلوم نشد کجا رفت.»

«دعواتون شد؟»

«نه، داشتیم می‌دویدیم. گفتم که یهو غیبش زد.»

زل زد توی چشم‌هایم. گفت: «به من دروغ نگو. دعواتون شد؟»

منِ من که کردم، گفت: «مگه با تو نیستم؟»

«شونه‌مو گرفتم، منم هلش دادم.»

گفت: «می‌دونستم. یه دقیقه نمی‌تونین با هم کنار بیاین.»

دور و برش را نگاه کرد. بی‌آنکه چیزی بگوید، از لابه‌لای شمشادهایی که

سراسر حاشیه‌ی راه را پوشانده بودند رفت لابه‌لای درخت‌ها. اسم بهزاد را

بلند صدا زد. من و مرجان هم دنبالش رفتیم. چندبار دیگر بهزاد را صدا زد.

بعد برگشت رو به من. گفت: «راه نیفتاده باشه بره خونه شون.»

«هر غلطی می‌خواد بکنه.»

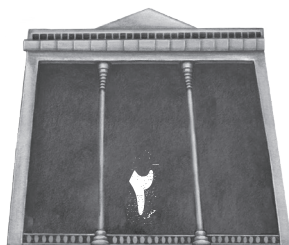
«چندبار گفتم یه امشبو با هم دعوا نکنین؟»

«اون شروع کرد.»

«اگه گم بشه، جواب داییتو چی بدم؟»

همان وقت صدای بلند سوتی شنیدیم. سوت پدرم را از ده فرسخی

می‌شناختم.



سایه‌ی مردی را دیدیم که دست پسری را گرفته بود و از دور می‌آمد. راه افتادیم طرفشان. نزدیکشان که رسیدیم، بهزاد را دیدم که داشت تندتند چیزهایی برای پدرم تعریف می‌کرد. پدرم به صدای بلند گفت: «داشت از اون درِ چهارباغ می‌رفت خونه‌شون.»

لبخند زد. مادرم گفت: «شماها یهو چه‌تون شد؟ از عصر تا حالا که اینقدر با هم بازی کردین.»

بهزاد گفت: «من می‌خوام برم خونه، عمه.»
و نگاهم کرد.

پدرم گفت: «می‌ریم. حالا بیاین اول بریم یه دوری تو پارک بزنیم.»
پدرم خواست دستش را بگیرد، نگذاشت. مادرم با اشاره به من گفت بروم سراغش. خودم را رساندم به او. خیلی آهسته گفتم: «به بابام چی گفتی؟»
برگشت و نگاهی به پشت‌سرش انداخت. گفت: «بهش گفتم یه الاغ تربیت کرده.»

آهسته گفتم: «شنبه صبح تو مدرسه بهت می‌گم الاغ کیه.»
خواستم با لگد بزوم به پایش، اما می‌دانستم مادرم زل زده به ما. بهزاد
گفت: «دیروز به فیلم خیلی خفن دیدم. ببینی کف می‌کنی.»
«ببینم.»

دست کرد توی جیبش و تلفن همراهش را بیرون آورد. صفحه‌اش را روشن
کرد و فیلمی نشانم داد که چند دختر و پسر در اتاق نیمه‌تاریکی دور میزی
نشسته بودند و خیره شده بودند به زنی که چشم‌هایش را بسته بود و داشت
وردی چیزی می‌خواند. یکباره اتاق تاریک شد. وقتی دوباره شمع‌های روی
میز روشن شد، هیچ خبری از زن نبود. آن وقت صدای در زدن بلند شد.
همه فقط زل زده بودند به در تا اینکه با ناله‌ی لولا باز شد. هیچ‌کس پشت
در نبود. وقتی در محکم بسته شد، صدای زن از جای تاریکی توی اتاق به
گوش رسید. همه برگشتند سمت تاریکی. آن وقت صدای قدم‌های بلند شد
و بعد ناگهان صورت زن ظاهر شد که به شکل هیولایی درآمده بود. بهزاد
زد زیر خنده و صفحه‌ی تلفنش را خاموش کرد. گفتم: «برام بفرستش.»
«عمرًا.»

«اونجا رو می‌بینی؟»

پدرم داشت به چراغی آن‌سوی پارک اشاره می‌کرد. گفت: «هر کی آخر
رسید، به بقیه سواری می‌ده.»

مادرم گفت: «اونجا خیلی دوره، احسان.»

پدرم شروع کرد به دویدن. پشت‌سرش دویدم. گمانم مرجان هم

دوید. مادرم به صدای بلند گفت: «بدو، بهزاد.»
 برگشتم پشت سرم را نگاه کردم. بهزاد داشت آهسته قدم می‌زد. توی دلم گفتم: «به جهنم!» و به سرعت دویدم. مرجان چند قدم عقب‌تر از من می‌دوید. پدرم آهسته می‌دوید تا به او برسیم. مقابل کاخ که رسیدم کنارش، سرعتش را زیاد کرد. با تمام سرعت دویدم. او هم همین کار را کرد. اما من داشتم جلو می‌زدم. واقعاً داشتم جلو می‌زدم و بالاخره جلو زدم. کنار چراغی که نشان داده بود ایستادم. او هم لحظه‌ای بعد ایستاد. گفت: «خیلی خوب بود. منو گرفتی.»
 همان‌طور که نفس نفس می‌زدم، گفتم: «تو مدرسه هیچ‌کس به گردِ پام نمی‌رسه.»

برگشتم مرجان را نگاه کرد که داشت به ما می‌رسید. بهزاد و مادرم داشتند از دور می‌آمدند. با هم حرف نمی‌زدند و این کمی خیالم را راحت کرد. پدرم گفت: «می‌دونین اینجا چی کیف می‌ده؟»
 مرجان گفت: «چی؟»
 «قایم باشک.»

مرجان پرید هوا. گفت: «آره، آره، خیلی. من چشم می‌ذارم.»
 پدرم گفت: «صبر کن بهزاد هم بیاد.»
 کمی بعد بهزاد و مادرم هم رسیدند. مرجان گفت: «من چشم می‌ذارم.» رفت کنار تنه‌ی قطور یک درخت چنار. وقتی داشت بلندبلند می‌شمرد، دیدم پدرم رفت سراغ بهزاد و آهسته توی گوشش چیزی گفت و بعد

هر دو دویدند سمت شمال پارک. آنقدر عصبانی شده بودم که کاردم می‌زدی خونم درنمی‌آمد. با خودم عهد کردم شنبه هر طور شده یک جوری حال بهزاد را بگیرم. شاید مثل دفعه‌ی قبل لای نان ساندویچش گِل می‌ریختم. شاید هم کار دیگری می‌کردم. آن وقت می‌توانست برود برای پدرم تعریف کند. خواهرم هنوز داشت بلندبلند می‌شمرد که دویدم سمت شمشادهایی که دورتادور استخر بزرگ پارک بود. روی پنجه‌ی پا نشستم و از همان جا سرک کشیدم. مرجان ایستاده بود کنار مادرم. نگاهش به کاخ هشت‌بهشت بود. بعد دیدم چرخید طرف جایی که من بودم. سرم را کشیدم کنار. به کاخ نگاه کردم، به درگاه شرقی‌اش که با نورافکن روشن شده بود. بعد دوباره سرم را برگرداندم. مرجان داشت اطراف را می‌پایید. به صدای بلند چیزی گفت که نفهمیدم. مادرم چند قدمی‌اش ایستاده بود. کمی بعد مرجان راه افتاد سمت شمال پارک. از پشت درخت بیرون آمدم و همان‌طور که کامل خم شده بودم، راه افتادم سمت درختی که مرجان آنجا چشم گذاشته بود. یکباره دیدم برگشت طرف من. خوابیدم روی زمین. مادرم مرا دیده بود. مطمئن بودم. اما حرفی نزد. گذاشت مرجان از آنجا دور شود. بعد مرجان اسمم را بلند صدا زد. سرم را بلند کردم. ایستاده بود چند قدمی درختی که فکر می‌کرد پشتش پنهان شده‌ام. بلند شدم و دویدم سمت درخت. مرا که دید، باعجله دوید، اما دیر شده بود. هر دو دستم را گذاشتم روی تنه‌ی درخت، جایی که چشم گذاشته بود. بعد رفتم کنار مرجان، طوری که مادرم متوجه

نشود. با سر به جایی اشاره کردم که فکر می‌کردم پدرم و بهزاد آنجا پنهان شده‌اند. آهسته گفتم: «اونجان.»

لبخند زد و راه افتاد سمت جایی که گفته بودم. قبل از اینکه برسد، به صدای بلند گفت: «دیدمتون. بیاین بیرون.»

همان وقت بود که احساس کردم صدایی از سمت کاخ شنیده‌ام. سرم را برگرداندم و نوری چیزی هم پشت یکی از پنجره‌های اتاق‌های طبقه‌ی بالا دیدم. زل زدم به کاخ. منتظر بودم دوباره نور را ببینم، اما خبری نشد. با خودم گفتم حتماً خیالاتی شده‌ام. گفتم محال است کسی آنجا باشد. بعد چشمم به مرجان افتاد که داشت می‌دوید طرف درخت. پدرم و بهزاد پشت سرش می‌دویدند. هر طور بود مرجان خودش را رساند به درخت و با دست محکم زد به آن. بعد رو کرد به آنها و شروع کرد به خندیدن. پدرم آهسته زد پشت بهزاد. گفت: «خراب کردیم.»

بهزاد خیره شده بود به من. بعد رو کرد به مادرم. گفت: «من می‌خوام برم خونه.»

پدرم گفت: «مگه قرار نشد بریم پیتزا بخوریم؟»
طوری با بهزاد حرف می‌زد انگار قبلاً قرارشان را با هم گذاشته‌اند. با خودم گفتم محال است قبول کنم با آنها پیتزا بخورم. با خودم عهد کردم از پارک که بیرون رفتیم، یگراست بروم خانه. مادرم گفت: «اگه می‌خواین بریم پیتزا بخوریم، باید تا مغازه‌ها نبسته‌ن بریم.»

پدرم گفت: «هیچ کس حالا نمی‌بنده.»

مادرم گفت: «چرا، نیم ساعت دیگه همه شون می بندن.»
 پدرم گفت: «یه بار دیگه چشم می ذاریم. این دفعه نوبت منه.»
 وقتی می رفت طرف درخت، گفت: «هر کی بتونه این دستو ازم ببره، یه
 کادوی خوشگل پیش من داره.»

نیش بهزاد باز شد. پدرم صورتش را برد سمت درخت، بعد دست هایش
 را گذاشت دو طرف صورتش و شروع کرد به شمردن. مادرم شمشادهایی
 را به مرجان نشان داد که چند قدمی اش بود. من دویدم سمت کاخ.
 مقابلش که رسیدم، متوجه بهزاد شدم که درست پشت سرم بود. کنار
 دیوارِ اریبِ شمال شرقی ایستادم. بهزاد هم کنارم ایستاد. سرِ جایم روی
 پنجه‌ی پا نشستم. بهزاد گفت: «تو بهش گفتی؟»
 اصلاً دلم نمی خواست با او حرف بزنم.

گفت: «تو به مرجان گفتی ما پشت شمشادها قایم شده بودیم؟»
 «من چیزی نگفتم.»

«زر مفت نزن. مطمئنم تو گفتی.»

خواستم حرفی بزنم که شنیدم پدرم مرجان را بلند صدا زد. پشت سرش
 صدای خنده‌ی مرجان بلند شد. بهزاد کنارم روی پنجه‌ی پا نشست و از
 کنار دیوار سرک کشید. برگشت رو به من. گفت: «داره می آد سمتون.»
 به غرفه‌ای نگاه کردم که درست بالای سرمان بود. لحظه‌ای فکر کردم
 بروم پشت کاخ و از راهی که به درِ غربی پارک منتهی می شود، بروم توی
 خیابان چهارباغ و تا دروازه دولت بدوم و از آن طرف پارک برگردم تو. اما

خیلی طول می کشید. یک ربعی طول می کشید، شاید هم بیشتر. بهزاد گفت: «من می رم پشت اون درخته.»

داشت محوطه‌ی شمال کاخ را نشان می داد. باز به غرفه‌ی بالای سرم نگاه کردم، به پنجره‌های مشبکی که هیچ چیز پشتشان پیدا نبود. یک آن به ذهنم رسید بروم جایی توی کاخ قایم شوم. فکر کردم این طوری محال است پدرم پیدایم کند. به بهزاد گفتم: «بیا بریم توی کاخ.»
«خل شده‌ی!»

«این جوری محاله پیدامون کنه، الاغ جون.»

نگاهی به کاخ انداخت. خواست بدود سمت جایی که گفته بود که بازویش را گرفتم. گفتم: «افلاً برای من قلاب بگیر.»
«هیشکی نمی تونه این وقت شب بره تو کاخ. ممنوعه.»
«آخه کی این وقت شب اینجاس، اسکل!»

همان لحظه صدای پدرم را شنیدم که بلند گفت: «اون پشتین، پشت کاخین. می دونم اونجایین. دارم می آم.»

از پشت دیوار سرک کشیدم. مسیرش را تغییر داده بود. داشت می رفت سمت جنوب کاخ. ما را ندیده بود. مطمئن بودم. به بهزاد گفتم: «تارفت پشت کاخ، می پریم تو.»

«من نمی آم.»

«آخه کی می فهمه الان!»

«تو هر غلطی می خوای بکن.»

«به جهنم! ولی باید برای من قلاب بگیری.»

گفت: «یه پدری ازت دربیارن!»

«اگه تو نگی، هیشکی نمی فهمه.»

پدرم به صدای بلند گفت: «دیدمتون.»

باز سرک کشیدم. رفته بود پشت کاخ. فکر می کرد آنجا قایم شده ایم.

بلند شدم گفتم: «زود باش.»

دستش را گرفتم و کشیدمش سمت ایوان کاخ. گفت: «از کجا می خوای

بری تو، بیچاره؟»

به ایوان نگاه کردم، به شیشه ای که مثل دیواری مقابل ایوان کشیده

بودند. یک آن متوجه فاصله ی لبه ی شیشه با یکی از ستون های ایوان

شدم. خیلی راحت از میان آن رد می شدم. گفتم: «یالا! قلاب بگیر.»

«از کجا می خوای بری تو؟»

«اونجا رو نگاه کن.»

به شکاف اشاره کردم. «یالا! قلاب بگیر.»

دست هایش را توی هم قلاب کرد. پای راستم را گذاشتم روی

دست هایش و بالا رفتم. پایم را که لب ایوان گذاشتم، بهزاد را دیدم که

دوید سمت درخت ها و بعد توی تاریکی گم شد. برگشتم. پای راستم را از

لای شکاف بردم تو و شکمم را تا جایی که می توانستم تو دادم، سرم را به

چپ چرخاندم و بالاخره از میان شکاف کوچک رد شدم. دولا رفتم تا چند

قدمی درگاه بزرگ شمالی کاخ. همان جا روی پنجه ی پا نشستم. منتظر

بودم صدای پدرم را بشنوم که دوباره احساس کردم صدایی از توی کاخ شنیده‌ام. سرم را چرخاندم طرف تالارِ وسطِ کاخ که با نورافکن‌ها روشن شده بود. باز همان صدا را شنیدم. انگار کسی داشت آهسته به در می‌زد. بعد احساس کردم صدایی شبیه ناله بلند شد. همان‌طور که نشسته بودم، رفتم توی درگاه و دوباره شنیدم کسی به در می‌زند. بعد انگار چیزی به در کشیده شد. نمی‌دانم شاید هم صدای لولای در بود. صدای پدرم را شنیدم که بلند گفت: «دارم می‌بینمت. پشت اون شمشادهایی.»

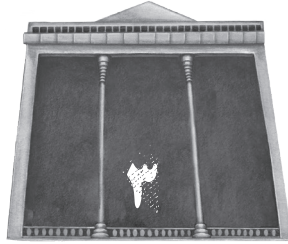
فکر کردم بهزاد را پیدا کرده و باز همان صدا را شنیدم. بلند شدم. همان‌طور که کاملاً دولا شده بودم، راه افتادم به سمت وسط تالار که یکدفعه پایم به چیزی گیر کرد و محکم خوردم زمین. به گمانم چند لحظه طول کشید تا دست‌هایم را گذاشتم دو طرف سرم و بلند شدم. سرم حسابی درد می‌کرد. فکر کردم موقع افتادن حتماً به جایی خورده. جلو پایم را نگاه کردم و چشمم به حوضی افتاد که درست وسط تالار بود. دوباره صدا بلند شد. گوش‌هایم را تیز کردم. دیگر مطمئن بودم که کسی به در می‌زند. صدا به وضوح از طبقه‌ی بالا می‌آمد. بعد صدای پیچ‌پیچی را از بالا شنیدم. خیلی آهسته گفتم: «کسی اون بالاس؟»

و از درگاه شرقی بیرون را نگاه کردم. صدای پدرم را شنیدم که انگار داشت با بهزاد حرف می‌زد. دوباره گفتم: «کسی اون بالاس؟»

به سقف نگاه کردم که با نوری روشن شده بود که از پنجره‌های نزدیک سقف تو افتاده بود. همان‌طور دولا دولا رفتم نزدیک درِ اتاقی که شمال غربی

کاخ بود. دیگر صدای پدرم را نمی‌شنیدم. فقط می‌شنیدم کسی دارد طبقه‌ی بالا بی‌وقفه به در می‌زند. بعد انگار صدای چند نفر را شنیدم که با هم حرف می‌زدند. گوش‌هایم را تیز کردم. نمی‌فهمیدم صدا از کجا می‌آید. نگاهی به بالا انداختم و چشمم به پنجره‌ای آن‌سوی کاخ افتاد که نورِ خفیفی از پشت آن می‌تابید. خیلی آهسته گفتم: «کسی اونجاس؟»

آنقدر آهسته گفتم که حتی خودم هم صدایم را نشنیدم. بعد سر چرخاندم. دنبال پلکانی می‌گشتم که به طبقه‌ی بالا راه داشته باشد، اما انگار اصلاً پلکانی وجود نداشت. دوباره صدای پدرم را شنیدم که داشت با کسی حرف می‌زد. خم شدم و از درگاه شمالی به بیرون نگاه کردم. صدای بهزاد را شنیدم که داشت چیزی می‌گفت. شک نداشتم داشت جایم را لو می‌داد. با خودم گفتم اگر به پدرم بگویم کجا قايم شده‌ام، همین امشب خدمتش می‌رسم. اما انگار حرفی نزده بود، چون صدایشان مدام ضعیف‌تر می‌شد. انگار داشتند از آنجا می‌رفتند. همان وقت صدای بلند خنده‌ی چند زن توی کاخ پیچید. فکر کردم از بیرون می‌آید و باز صدای در زدن بلند شد. سرک کشیدم توی اتاقی که مقابل درش ایستاده بودم. خیلی آرام رفتم تو. بعد از دری که سمت چپ اتاق بود، وارد اتاق دیگری شدم که با نوری روشن شده بود که از پنجره‌های مشبک تو افتاده بود. دورتادور اتاق را نگاه کردم و بعد چشمم به درِ بازِ دیگری سمت چپ اتاق افتاد. همین‌طور که می‌رفتم طرفش، صدای در زدن بلندتر می‌شد. مقابلش که رسیدم چشمم به پلکانی افتاد که به طبقه‌ی بالا راه داشت.



خیلی آهسته از پله‌هایی بالا رفتم که ارتفاعشان خیلی زیاد بود. صدای در زدن قطع شد. از کنار پنجره‌ی بزرگی رد شدم که سمت چپ پلکان بود. کمی بعد پلکان به راست پیچید و مقابلم پنجره‌ی بزرگ دیگری دیدم. به پایین نگاه کردم، به چند نورافکنی که درست مقابل کاخ نصب کرده بودند. بعد از دو سه پله‌ی دیگر رفتم بالا و پا به ایوانی گذاشتم که بیشتر شبیه اتاقی بود که دو طرفش باز باشد. کنار زده‌ی چوبی ضلع شمالی ایوان ایستادم و به درخت‌های بلند پارک نگاه کردم. سعی کردم از همان‌جا پدرم و بهزاد را پیدا کنم، اما هیچ‌کس توی محوطه‌ی شمال کاخ نبود. لابه‌لای درخت‌ها را نگاه می‌کردم که احساس کردم صدایی شنیدم. کسی داشت چیزی به در می‌کشید و بعد بلافاصله صدای ناله‌ای به گوشم خورد. درست از پشت‌سرم بود. برگشتم. صدا آنقدر نزدیک بود که شک نداشتم از اتاقی می‌آید که چند قدمی‌اش ایستاده بودم. راه افتادم طرف درِ بازی که مقابلم بود. خیلی آهسته هلش دادم و پا به ایوان دیگری

گذاشتم که ضلع غربی آن با نرده‌ی چوبی مسدود شده بود. کنار نرده ایستادم و به ماشین‌هایی نگاه کردم که از مقابل درِ غربی پارک در خیابان چهارباغ در رفت‌وآمد بودند. صدای در زدن دوباره بلند شد. برگشتم. خیلی آهسته گفتم: «کسی اونجاس؟»

نشنیدم کسی حرفی بزند. راه افتادم طرف در دیگری که مقابلش سردرآورده بودم. کنار در گفتم: «کسی تو اتاقه؟»

هیچ کس حرفی نزد. لحظه‌ای درنگ کردم. دیگر هیچ صدایی نمی‌آمد. آهسته چندبار در زدم و منتظر شدم. یک‌آن خواستم برگردم پایین و از کاخ بروم بیرون. با خودم گفتم پدرم حتماً راه افتاده و دارد اطراف پارک را می‌گردد. اگر از پشت کاخ می‌رفتم طرف شمشادها، حتماً قبل از او به آنجا می‌رسیدم. بعد فکر کردم اگر بهزاد چیزی گفته بود، حتماً تا حالا پیدایم کرده بودند. خوشحال شدم از اینکه حرفی نزده و کینه‌ای که از او در دل داشتم، به کلی پاک شد. دوباره احساس کردم چیزی به در خورد. خواستم باز در بزنم که چشمم به چفت‌های بالای دو لنگه‌ی در افتاد که با میله‌ای قفلشان کرده بودند. میله را که بیرون کشیدم، هر دو لنگه باز شد. در را هل دادم و رفتم تو و یک‌آن سرجایم می‌خکوب شدم. تمام دیوارهای اتاق پوشیده از نقش‌ونگار بود و صدها تکه‌آینه‌ی کوچک میانشان می‌درخشید. روی تاقچه‌هایی که بالای دیوارها قرار داشتند و زیر مفرّس‌هایی که تمام سقف را پوشانده بود، شعله‌ی پیه‌سوزها را می‌دیدم. سرم را چرخاندم به راست و درست زیر یکی از پنجره‌هایی که تَنگ‌بری شده بود، دو چشم

دیدم که زل زده بودند به من. پریدم عقب و همان لحظه متوجه آدمی شدم که چسبیده بود به دیواری که نزدیک چیزی شبیه شومینه بود. خوب که نگاه کردم دختری دیدم که داشت نفس نفس می زد. چند قدم بیشتر با هم فاصله نداشتیم. گفتم: «تو اینجا چی کار می کنی؟»

با چشم‌های از حدقه بیرون زده خیره شده بود به من. گفتم: «کاریت ندارم.» هنوز داشت نفس نفس می زد. بعد خواست حرفی بزند، اما انگار صدایش در نمی آمد. گفتم: «چرا ترسیده‌ی؟ گفتم که کاریت ندارم. صدای درو که شنیدم اومدم اینجا.»

سرتاپایم را برانداز کرد. گفتم: «با پدر و مادرم اومدم پارک. داشتیم قایم باشک بازی می کردیم.»

لباس بلندی تنش بود که دامنی پر از چین داشت و توی آن نور کم به نظرم آجری رنگ آمد. گفتم: «اینجا چی کار می کنی؟ تو بودی داشتی به در می زدی؟»

چشمم به بالش‌های بزرگ قرمزی افتاد که بغل هم به دیوار تکیه داده بودند. پای دیواری که سمت چپ در ورودی بود، صندوق نسبتاً بزرگی گذاشته بودند و پارچه‌ی ضخیمی مثل ترمه رویش انداخته بودند. بالای صندوق، روی دیوار، تصویر چند پرنده‌ی کوچک دیدم که روی شاخه نشسته بودند. خیره شده بودم به تصویر که صدای بسته شدن در را شنیدم. برگشتم به در نگاه کردم و بعد به دختر که همچنان چسبیده بود به دیوار. آن وقت خیلی آهسته چیزی گفت. گفتم: «چی؟»

«برای چی اومده‌ی اینجا؟»

خواستم حرفی بزَنَم که گفت: «تو رو اون زنه فرستاده.»

«کدوم زنه؟ بهت که گفتم. من...»

پرید وسط حرفم. «می‌دونم تو رو اون زنه فرستاده.»

«کدوم زنه؟» به درِ بسته نگاه کردم. گفتم: «تو این موقع شب اینجا

چی کار می‌کنی؟ از بچه‌های نگهبان‌هایی؟»

فقط خیره شده بود به من. گفتم: «می‌خواهی بیرمت پیش بابات؟»

گفت: «برای چی اومده‌ی اینجا؟»

صدایش می‌لرزید. همان‌طور که داشتم به تکه‌آینه‌های محدبی نگاه

می‌کردم که جابه‌جا میان مُقَرَّنَس‌ها بود، گفتم: «قبلاً که بهت گفتم. با

پدر و مادرم اومدم. داشتیم بازی می‌کردیم. به پسرداییم گفتم برام قلاب

بگیره. پریدم اینجا.»

طوری نگاهم می‌کرد که انگار حرفم را باور نکرده. گفتم: «بیا ما

می‌بریمت پیش بابات.»

خواستم در را باز کنم که گفت: «می‌خوان بابامو بکش.»

«چی؟»

«می‌خوان بابامو بکش. همین امشب می‌خوان بکشش.»

و شروع کرد به گریه کردن. گفتم: «برای چی؟ کی می‌خواد بکشش؟»

دوباره فقط خیره شد به من. گفتم: «پدر و مادر من بیرون کاخن. بیا

با اون‌ها می‌بریمت پیش بابات. اگه بخوای می‌رسونیمت درِ خونه‌تون.»

داشت به کفش‌های اسپرت سفیدم نگاه می‌کرد. گفتم: «بیا بریم.»
 دستگیره‌ی در را که گرفتم، گفتم: «تو رو هم تو باغ گرفته‌ی؟»
 لحنش آرام‌تر شده بود. دستگیره را رها کردم. گفتم: «کی منو گرفته!»
 از لای دیوار شیشه‌ای ایوون اومدم این‌ور. هیچ کس نفهمید. بیا بریم.»
 دختر گفتم: «منو تو این اتاق زندونی کرده‌ی. قراره امشب شاه بیاد
 اینجا.»

تازه بعد از شنیدن این حرف بود که با خودم گفتم احتمالاً طرف
 بالاخانه‌اش را اجاره داده. به دامن پر از چینش نگاه کردم و به نیم‌تنه‌ی
 بی‌آستینش که روی لباسش پوشیده بود. کمر بند پهنی پایین نیم‌تنه‌اش
 بسته بود. اولین بار بود دختری می‌دیدم که چنین لباسی به تن دارد. با
 آدم‌هایی که هر روز می‌دیدم خیلی فرق داشت. با خودم گفتم نکند اصلاً
 همین جا توی همین اتاق کوچک زندگی می‌کند. کلی فکر دیگر هم به سرم
 زد. اما از یک چیز مطمئن بودم. باید برمی‌گشتم پایین و قضیه را به پدرم
 می‌گفتم. او حتماً نگهبانی کسی را پیدا می‌کرد و موضوع دختر را می‌گفت.
 گفتم: «بیا با هم بریم پایین.»

و بی‌آنکه منتظر جوابش باشم، دستم را گذاشتم روی جسم گرد فلزی
 که جای دستگیره بود و در را هل دادم، اما باز نشد. دوباره در را هل دادم.
 با هر دو دستم زور زدم. اما در اصلاً تکان نخورد. چندبار دیگر هم این کار
 را تکرار کردم. گفتم: «این در چرا این‌طوری شد؟»

بالای در را با هر دو دستم محکم به بیرون فشار دادم و بعد شانه‌ام را

به در گذاشتم و با تمام زورم هل دادم، اما کوچک‌ترین تکانی نخورد. بعد در را به طرف خودم کشیدم و باز به بیرون هل دادم. هیچ تکانی نخورد. گفتم: «بدمصب به یه جایی گیر کرده حتماً.»

دوباره سعی کردم. فایده‌ای نداشت. رو کردم به دختر. گفتم: «این در چرا باز نمی‌شه؟»

«درو قفل کرده.»

«کی؟ کی درو قفل کرده؟»

حرفی نزد. داد زدم: «کی درو قفل کرده؟»

«همون‌هایی که منو اینجا زندونی کرده.»

با کف هر دو دست محکم زدم به در. داد زدم: «درو باز کنین. درو باز کنین.»

دستم را گذاشتم روی نیم‌کره‌ی فلزی و فشار دادم. بعد در را با هر دو دست کشیدم سمت خودم، اما کوچک‌ترین تکانی نخورد. برگشتم سمت دختر. گفتم: «چرا این در قفل شده؟»

راه افتادم طرفش. گفتم: «بنال! کی این درو قفل کرده؟» داد زدم: «یالا حرف بزن!»

دوباره گفتم: «همون‌هایی که منو اینجا زندونی کرده.»

چشمم به دری افتاد که درست مقابل درِ ورودی، آن‌سوی اتاق، بود. باعجله رفتم سمتش. خواستم با شانه محکم بزنم به آن که دیدم لای در باز است. در را باز کردم و وارد مهتابی کوچکی شدم و همان‌جا از

تعجب خشکم زد. سرتاسر کاخ روشن شده بود. تمام دیوارهای کاخ می‌درخشیدند و سراسر پوشیده از نقش‌ونگار بودند، درست مثل همان چیزی که توی اتاق دیده بودم. دیوارها سراسر آینه‌کاری شده بود و طوری می‌درخشید که آدم فکر می‌کرد همه‌ی اینها را تازه درست کرده‌اند. اصلاً سر در نمی‌آوردم. فکر کردم شاید وارد جای دیگری شده‌ام، جایی پشت کاخ یا یک جای دیگر. اما خوب که نگاه کردم، ستون‌های بلند درگاه شمالی را دیدم. سرم را پایین آوردم و روی ایوان شمالی چشمم به حوض کم‌عمقی افتاد که پر از آب بود و دورتادورش فرش پهن کرده بودند. از همان‌جا وارد ایوان کوچک دیگری شدم و چشمم به مردهایی افتاد که به‌ردیف از راه مقابل درگاه شمالی به سمت کاخ می‌آمدند. لباس‌های بلند به تن داشتند و چیزی شبیه عمامه روی سرشان بود و سینی‌های بزرگ پر از میوه به دست داشتند. چند مرد دیگر هم که عمامه‌های بزرگی بر سر داشتند درست مقابل کاخ، کنار پلکان، ایستاده بودند. فکر کردم درست همین‌جا بود که بهزاد رفت لابه‌لای درخت‌ها و همین‌جا بود که صدای پدرم را شنیدم. چطور ممکن بود در همین مدت کوتاه ناگهان همه‌چیز اینقدر تغییر کرده باشد؟ اصلاً نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده. از دری که از آن وارد ایوان شده بودم برگشتم تو و چشمم به دختر افتاد که چند قدمی در ایستاده بود. گفتم: «اینجا چه خبر شده؟ پاشو بیا ببین.»

داشت بریر نگاهم می‌کرد. گفتم: «پاشو! باید خودت ببینی. اینجا به خبری شده.»

وقتی حرفی نزد، گفتم: «باید بریم پایین. حتماً تا حالا پدر مادرم اون پایین نگرانم شده.»

گفت: «تورو تو باغ گرفته؟»

«کی منو گرفته آخه؟ چرا درّی وری می‌گی! صدای درو که شنیدم،

اومدم بالا.»

دوباره رفتم نزدیک همان دری که از آن آمده بودم تو. اما هر کاری کردم باز نشد. بعد دو سه قدم از در دور شدم. خواستم با شانه محکم بزنم به در که دختر گفت: «این کارو نکن. خواجه‌سراها رو می‌کشونی این بالا.»

«کی‌ها رو؟»

و با شانه محکم زدم به در، اما کوچک‌ترین تکانی نخورد. داد زدم:

«درو باز کنین!»

دختر به صدای بلند گفت: «الآن همه‌شون می‌ریزن این بالا.»

نگاهش کردم. گفتم: «کی می‌ریزه این بالا؟ زده به سرت! مگه

نمی‌بینی این بالا گیر افتاده‌یم؟ باید بیان درمون بیارن. پدر مادرم الآن

نگرانم شده.»

خواستم باز با شانه‌ام بکوبم به در که دختر گفت: «تورو خدا این کارو

نکن! اگه بیان بالا، زنده‌مون نمی‌ذارن.»

اصلاً نمی‌خواستم به چرندیاتش توجه کنم. می‌خواستم هر طور شده در

را باز کنم و برگردم پایین. رفتم عقب و با تمام قدرت دویدم طرف در و با

شانه محکم زدم به آن. در باز شد و صدای افتادن میله‌ای چیزی را روی

زمین شنیدم. دختر خیره شده بود به در. گفتم: «بیا بریم.»
 وارد ایوان که شدم، نزدیک بود همان جا مقابل در ول شوم زمین.
 چیزی را که می دیدم باور نمی کردم. همین چند دقیقه قبل بود که پا روی
 این ایوان گذاشته بودم و حالا یکباره تمام دیوارهایش سراسر پوشیده از
 تکه های کوچک آینه بود و می درخشید. دیوارهای میان تاقچه ها سرتاسر
 پوشیده از نقش و نگار و تصاویر حیوانات بودند. خیره شده بودم به آنها
 که دیدم دختر کنارم ایستاده. باعجله رفتم سراغ دری که سمت راستمان
 بود و وارد ایوان شمالی شدم که شبیه ایوان بغلی بود. آنجا هم دیوارهایش
 سراسر آینه کاری بود. اصلاً سر در نمی آوردم. فکر کردم شاید همه ی
 اینها قبلاً هم بوده و من ندیده بودمشان، ولی حالا تمام کاخ از تلالؤشان
 می درخشید. دختر رفت سمت دری که رو به پلکان باز می شد. آهسته از
 لای در سرک کشید. گفت: «از اینجا نمی تونیم بریم.»

«چرا؟ برای چی نمی تونیم بریم؟ برو اون ور.»

خواستم از کنارش رد شوم که گفت: «اون پایینن.»

«کی اون پایینه؟»

«خواجه ها و همون زنی که منو تو اتاق زندونی کرده.»

اصلاً نمی فهمیدم چه می گوید. خواستم بکشمش کنار که گفت: «بری

پایین زنده ت نمی ذارن.»

بی آنکه به حرفش توجه کنم، راه افتادم سمت پلکان. حرفش را تکرار

کرد. گفت: «چشم هاتو از کاسه درمی آرن. نمی فهمی؟ زنده ت نمی ذارن.»

نمی‌دانم برای چه، اما ایستادم. انگار حرفش ترسانده باشدم. برگشتم و خیره شدم توی چشم‌هایش. گفت: «شاید یه راه دیگه باشه. شاید بتونیم از یه راه دیگه خودمونو برسونیم اون پایین.»

«از چه راهی؟»

برگشت توی ایوان بغلی و رفت توی همان اتاقی که به‌سختی از آن بیرون آمده بودیم. رفتم دنبالش. رفت سراغ در دیگری که گوشه‌ی راست اتاق بود و من تازه متوجهش شده بودم. در را با هر دو دست هل داد، اما باز نشد. رفتم طرف دختر. برگشت و زل زد به صندوق آهنی. بعد رفت نشست کنارش. پارچه را از رویش کنار زد. دستگیره‌های فلزی‌اش را گرفت و درش را بلند کرد. وقتی داشت لباس‌های زنانه‌ی درون صندوق را بیرون می‌ریخت، گفتم شاید امشب قرار است جشنی چیزی توی پارک برگزار شود. پرسیدم چیزی می‌داند یا نه. لباسی کشید بیرون و باز سرش را کرد توی صندوق. حرفم را تکرار کردم. به صدای بلند گفتم: «حرف بزن. اینجا چه خبره آخه؟»

سرش را بیرون آورد. گفت: «قبلاً که گفتم. شاه امشب می‌آد اینجا.»

«شاه!»

«آره، شاه. تا یه ساعت دیگه اینجا س. باید عجله کنیم.»